خاموشی مهتاب

داستان

مهدی ابراهیمی
روزنامه‌نگار

وقتی مهتاب کوچولو به دنیا آمد پدر روبه پسرش کرد و با خنده گفت: آبجی مهتاب اومد دیگه تنها نیستی! هنوز این خنده‌ها بر چهره پدر و پسر بود که چهره ناراحت پرستار نشان داد همان کابوسی که از آن می‌ترسیدند به واقعیت تبدیل شده است. فاطمه بخاطر ناراحتی قلبی نباید باردار می‌شد و حالا با به دنیا آمدن نوزادش پیش از آنکه او را در آغوش بکشد برای همیشه آنها را تنها گذاشته است. پرستار همینطور حرف می‌زد، اما پدر و پسر انگار نمی‌شنیدند. دستان «سیاوش» شل شد و اشک روی چشمانش نشست، حتی نتوانست بغض گلویش را خارج کند. بیهوش روی زمین افتاد و حسام به گوشه‌ای پرتاب شد.

سیاوش با صدای گریه‌های پسرکوچولویش به هوش آمد. روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود. برای دقایقی گیج بود. تا اینکه فهمید چه بلایی بر سرش آمده است. دست حسام را فشرد. باید سر و سامانی به آن وضعیت می‌داد. هر کاری کرد با دیدن نوزاد گریه نکند، نتوانست. او را در آغوش گرفت، مهتاب جون دیگه مامان نیست برات لالایی بخونه، کوچولو! مامان رفت پیش خدا تا تو زنده بمونی! شانه‌های مرد می‌لرزید. حسام ترسیده بود هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که با صدای جیغ «مریم» خلوت پدر و بچه‌ها به هم خورد. خواهرزن سیاوش خیلی عصبانی بود. گفتم که بچه را سقط کنید. دلتان راضی نشد دیدید چه بلایی سر خواهرم آمد. این نیم‌وجبی فاطمه را از ما گرفت. همان روزهای اول باید می‌مرد. الان چه کسی برای حسام مادری کنه، این نیم‌وجبی نحس اومد و...

حسام با تعجب به خاله مریم نگاه می‌کرد تا اینکه مادر بزرگش داخل اتاق شد و سیلی محکمی به دهان خاله‌اش زد و خواست از آنجا بیرون برود.

هنوز یک سال نگذشته بود، حسام همیشه جای خالی مادر را می‌دید. چه خاطراتی با مامان فاطمه داشت. وقتی نقاشی می‌کشید مامان فاطمه در کمد را باز می‌کرد و به او خوراکی جایزه می‌داد، اما الان غذایشان شده بود تخم‌مرغ یا سوسیس و اینجور چیزها. حسرت قرمه‌سبزی به دلش مانده بود و از همه بدتر نق‌نق‌های مهتاب کوچولو و غرغرهای بابا سیاوش بود. خیلی‌ها آنها را تنها گذاشته بودند، خبری از خاله مریم و مامان‌جون نبود. چه شب‌ها که گریه‌های پدرش را شنیده بود. لالایی‌های بابا سیاوش سوزناک بود و مهتاب کوچولو خیلی زود خوابش می‌برد، اما انگار پدرش دل پرغمی داشت و ساعت‌ها می‌خواند و گریه می‌کرد.

حسام به ۷ سالگی رسیده بود. وقتی به مدرسه رفت و مادران هم‌مدرسه‌ای‌هایش را دید، فقط گریه کرد. همه تصور می‌کردند او از کلاس درس می‌ترسد، اما حسام مامان فاطمه‌اش را می‌خواست. یک شب در خواب دیده بود که مامان‌فاطمه برای او کیف مدرسه خریده است و از حسام می‌خواهد همه نمره‌هایش ۲۰ شود و در خواب به مامانش قول داده بود شاگردممتاز شود و همان‌طور هم شد.

روزی که کارنامه‌ها را دادند و او را بهترین دانش‌آموز مدرسه معرفی کردند، هیچ‌کس جز بابا سیاوش نبود او را در آغوش بکشد. آن شب کارنامه‌اش را روی بالش خود گذاشت و عکس مامان‌فاطمه را روی آن چسباند.

مهتاب کوچولو می‌توانست چهار دست و پا راه برود، اما بابا سیاوش را اسیر کرده بود. چند روزی می‌شد رفت وآمدهای خانواده سیاوش به خانه آنها زیاد شده بود. «عمه معصومه» بعد از مدت‌ها صورت حسام و مهتاب را می‌بوسید و موهایشان را نوازش می‌کرد. تکاپوی خاصی هم در رفتارهای بابا سیاوش می‌شد احساس کرد تا اینکه یک شب وقتی مهتاب کوچولو بعد از ساعت‌ها اذیت کردن خوابید، بابا سیاوش پیش حسام کوچولویش رفت. از او خواست سرش را روی پاهای بابا بگذارد تا چیز مهمی را به او بگوید.

قرار بود نامادری به آن خانه بیاید، بابا سیاوش مرتب می‌گفت که اگر آبجی مهتاب نبود، هیچ‌وقت زن نمی‌گرفت. البته شاید بهانه‌اش این بود، تن حسام به لرزه درآمد. بارها در سریال‌های تلویزیون از نامادری حرف‌هایی شنیده بود و خاله مریم هم روزهای نخست مرگ مامان فاطمه حرف‌هایی از نامادری زده بود که همه‌اش در گوش حسام کوچولو نشسته بود.

گریه کرد و خواست که بابا سیاوش زن نگیرد، آن شب پدر و پسر گریه کردند و آخرین شبی بود که مهربانانه همدیگر را بغل کرده و خوابیدند.

«الهه» که به خانه آمد، از همان ابتدا به سیاوش گفت که اجازه نمی‌دهد در تربیت بچه‌ها کسی دخالت کند و قول داد مهربان باشد، اما حسام با نگاه‌های خصمانه‌ای گریه‌کنان به اتاق خودش دوید و ابتدای ملاقات آنان همراه با کینه تمام شد.

ساعت ۸ صبح بود که به سروان فروتن یک حادثه تلخ و مرگبار مخابره شد یک دختربچه ۲/۵ ساله به طرز مرموزی کشته شده، انگار نامادری داره!

داخل کوچه عریضی شد که در میانه آن جمعیت زیادی ایستاده بودند و صدای جیغ‌زدن‌های زنانه را می‌شد، از دور شنید. وقتی نزدیک‌تر شد دید دو زن جوان در بین دستان گره زده چند زن دیگر با حالتی تهاجمی سمت خانه شماره ۲۲ حرکت می‌کردند و مدام ناسزاگویی می‌کردند.

بین فریادهایشان اسم الهه، بیشتر تکرار می‌شد. در ۱۰ قدمی محل ایستادن ماشین کلانتری پیاده شد. از پزشکی قانونی و تشخیص هویت خبری نبود. قدم‌زنان جلوی در پارکینگ آپارتمان چهارطبقه‌ای که جنوبی بود، ایستاد. و داخل حیاط شد. برعکس بیرون خانه آنجا کاملاً ساکت و آرام بود. مردی گریان که لباس‌خواب به تن داشت، به ستوان بهاری از تجسس کلانتری چیزهایی می‌گفت زنی هم که نوع پوشش نشان می‌داد با عجله مانتو و روسری پوشیده است، روی سکوی مرمری باغچه حیاط نشسته و مات و مبهوت به دیوار خیره شده بود.

پسربچه‌ای هم آرام در گوشه‌ای کز کرده بود، امیدوار بود این پسربچه صحنه حادثه را ندیده باشد، اما خون‌هایی که روی پاهای او مالیده شده بود، کاملاً نشان می‌داد او این صحنه وحشتناک را دیده است. هیچ‌کدام کفش و دمپایی به پا نداشتند و جالب اینکه در مسیر در ورودی ساختمان ردپای خون‌آلود هر سه آنان مشخص بود، ردپای مردانه، زنانه و کودکانه را می‌شد به راحتی تشخیص داد.

بدون اینکه از کسی چیزی بپرسد، ردپاها را تعقیب کرد، خانه آنان در طبقه اول بود و در چوبی آن کاملاً باز بود، داخل رفت. پذیرایی ۲۰ متری‌ای را که با فرش قرمزرنگی پوشانده شده بود پیش روی خودش دید. اثاثیه هیچ بهم‌ریختگی‌ای نداشتند جز آینه دکور تزئینی در گوشه مبل‌ها که شکسته شده و از خود آینه‌هایی که در اطراف دکوری ریخته بود، می‌شد حدس زد که درگیری‌ای در آن خانه رخ داده است.

دو اتاق در ضلع غربی پذیرایی قرار داشت که سروان فروتن با دیدن تختخواب دونفره که روکش بهم ریخته‌ای داشت پی برد که باید به اتاق بچه‌ها در مجاورت آن اتاق برود.

زیر لب زمزمه آهنگ غمگینی کرد، چشمانش را باز و بسته کرد و داخل اتاق شد. از صحنه‌ای که می‌دید به خود لرزید جسد دختربچه‌ای در حالی که سرش روی بالش و بدنش به صورت طاقباز روی تشک بود در سمت راست او دیده می‌شد و تابلوی عکسی دقیقاً روی سر او فرورفته بود.

تابلوی بزرگی بود و عکس زن جوانی داخل آن دیده می‌شد، کناره‌ها و قاب این تابلو آلومینیومی و گوشه‌های آن خیلی تیز به نظر می‌رسید.

فاصله بخش فوقانی سر دختربچه تا دیوار کمتر از ۱۰ سانتیمتر بود و در امتداد افتادن تابلو و در ارتفاع بیش از یک متری جای میخ روی دیوار دیده می‌شد که رنگ و گچ اطراف آن ریخته شده بود.

رختخواب دختر کوچولو دقیقاً زیر این تابلو قرار داشت و صحنه طوری بود که نشان می‌داد قاب عکس به خاطر سنگینی میخ را از جا کنده و روی سر دختربچه ایستاده است.

سروان فروتن روی دو زانو نشست و به جسد نزدیک‌تر شد. خون زیادی اطراف سر مهتاب کوچولو را قرمزرنگ کرده بود و روی موکت طوسی‌رنگ ردپای زن، مرد و کودک که همگی انگار بالای سر جسد رفته و به آن خیلی نزدیک شده بودند، طوری که پاهایشان خون‌آلود شده بود، دیده می‌شد وقتی به پشت قاب عکس نگاه کرد، میخ را دید که در جای حلقه مخصوص قاب گیر کرده است و ته نوک تیز آن گچی است، بعد روی دو پا بلند شد و محل کوبیده شدن میخ را بررسی کرد، به نظر می‌رسید مدت‌ها می‌شد میخ در حال شل شدن و جا باز کردن در دیوار و هیچ‌کس متوجه این ناامنی نبود. از جسد دور شد وقتی بازگشت و به اتاق نگاه کرد، متوجه رختخواب دیگری شد که در فاصله نیم‌متری جسد روی زمین پهن شده بود و نشان می‌داد خواهر و برادر شب‌ها در آن اتاق می‌خوابیدند. سروان از اتاق خارج شد و ستوان را همراه تیم تشخیص هویت دید همه از اینکه او از داخل اتاق بیرون می‌آید، تعجب کردند. گروهبان به اندازه‌ای سرگرم تحقیق بود که متوجه ورود سروان به صحنه نشده بود.

از ستوان شنید پسربچه چیزهایی از دعوای شبانه نامادری‌اش با پدرش گفته و این را پدر این دختربچه نیز تأیید کرده است، اما الهه شوکه شده و حرفی نمی‌زد.

در پذیرایی روی مبل نشست و ابتدا سیاوش را برای تحقیق در نظر گرفت:

کی متوجه مرگ دختر شدی؟

مهتاب یادگار مادرش بود، خیلی زود هم پیش او رفت. صبح بود که پسرم بیرون از اتاق دوید و گفت خواهرش مریض است.

مریض است؟

او نمی‌دانست مهتاب مرده، صبح که بیدار شده بود جنازه را دیده بود. با دستپاچگی بیرون دویدم و بالای سر مهتاب رفتم.

همسرت نیامد؟

او وحشت‌زده بود، وقتی بالای سر جنازه آمد، حتی جسد را تکان داد تا ببیند مهتاب هنوز زنده است یا کار از کار گذشته، بعد گریه‌کنان خودش را روی جسد انداخت.

اما انگار با این نامادری اختلاف داشتید؟

حالی به حالی بود، یک بار مهتاب را نوازش می‌کرد و گاهی او را کتک می‌زد، اختلافمان سر چیز دیگری بود!

دعوای دیشب شما سر چه موضوعی بود؟

او به همسر قبلی‌ام بی‌احترامی کرد، مهتاب را هم به فحش گرفت. سیلی آرام هم به حسام زد. من در حمایت از آنها زدم و آینه را شکستم، بعد هم خوابیدم. می‌دانستم صبح الهه عذرخواهی می‌کند، اولین بارش نبود.

چرا مهتاب را فحش داد؟

خودش بچه می‌خواست و من مهتاب را بهانه کرده بودم، این دختربچه روز و شب را از ما گرفته بود. من پدر بودم و تحمل می‌کردم، اما الهه یک خط در میان مهربانی می‌کرد.

او را خیلی کتک می‌زد؟

من! اکثراً سر کار بودم، اما شاهد بدرفتاری‌هایش بودم، فکر نکنم ارتباطی به این حادثه داشته باشد، مهتاب باید زود پیش مادرش می‌رفت.

شب متوجه خروج همسرت از اتاق نشدی؟

او قرص خواب خورد، فکر نکنم بیدار شده باشد.

به او شک نداری؟

اصلاً، سر و صداهای خواهران همسر سابقم را جدی نگیرید، آنها کینه‌ای برخورد می‌کنند.

سروان تصور کرد این مرد با مسأله مرگ دختربچه‌اش کنار آمده و آن لحظه احساساتی حرف‌هایی می‌زند که شاید چند روز دیگر حرف‌هایش عوض شود.

نوبت به الهه رسیده بود، دستان و گوشه‌ای از لباس‌های این زن قدبلند هنوز خون‌آلود بود.

از کی با سیاوش ازدواج کردی؟

حدود یک سال کمتر!

می‌دانستی دو بچه دارد؟

بله، با آگاهی تن به ازدواج دادم و ناراضی نبودم.

اما انگار با بچه‌ها بدرفتاری می‌کردی؟

مادرهای واقعی هم بچه‌هایشان را تنبیه می‌کنند این دلیل نمی‌شود.

دلیل برای چی؟

که من کاری کرده باشم، نمی‌دانم هر چه شما فکر می‌کنید! پدرش هم گاهی کارهایی می‌کرد.

من فکری ندارم، پدرش چه رفتاری با بچه‌ها داشت؟

گاهی از دست بچه‌ها خسته می‌شد، حتی به مهتاب رحم نمی‌کرد و او را کتک می‌زد. اگر خوابش می‌آمد یا خسته بود اصلاً حوصله نق‌نق‌های بچه را نداشت.

تصور نمی‌کنید جای قاب عکس مناسب نبود؟

به پدرش بگویید، آنقدر گفتم که زبانم مو درآورد. همه فکر می‌کردند با عکس مادر بچه‌ها موافق نیستم، باور کنید.

دیشب از اتاق خواب خارج شدی؟

من قرص می‌خورم تا بخوابم، اما فکر کنم یک بار بیرون آمدم و به دستشویی رفتم.

همسرت چی؟

دیشب با هم قهر بودیم، دو بار به بهانه اینکه نمی‌خواهد در اتاق باشد، از اتاق بیرون رفت. بقیه را نمی‌دانم صبح هم انگار با شنیدن فریاد پسرش خیلی زود از خواب بیدار شده است، حس پدرانه بود، چون خوابش خیلی سنگین است.

مهتاب را دوست داشتی؟

بله، دوستش داشتم، اما می‌خواستم خودم مادر واقعی باشم که شوهرم مخالف بود.

نیاز بود از این زن و شوهر برای بار دوم بازجویی به عمل آید، اما در آن لحظه نوبت حسام بود. او سرش را به زیر انداخته بود.

تو آبجی‌ات را دوست داشتی؟

خیلی دوستش داشتم، اما اونا نه!

اونا کی هستند؟

بابام یه ذره و این الهه خانم هیچ چی!

چرا چنین فکری می‌کنی؟

همیشه می‌گفت مهتاب شبیه مامان فاطمه است و دعواش می‌کرد.

می‌دونی مامانت کجا رفته؟

خاله می‌گفت که پاقدم مهتاب نحس بود و اون مرد. ما بیمارستان بودیم خیلی تنها شدم.

الهه تو را هم دعوا می‌کند؟

هم من و هم مهتاب را، بابام را هم دعوا می‌کرد. دیشب بزن، بزن بود و مهتاب با گریه خوابید.

از مردن مهتاب ناراحتی؟

خیلی، اما راحت شد. خاله می‌گفت که مردن بعضی وقت‌ها بهتره! از همون اول بدشانس بود و برای من هم بدشانسی آورد. الان ناراحتم، خیلی!

شب کسی به اتاقتان نیامد؟

نمی‌دانم خواب بودم، اما اکثر شب‌ها یا بابام یا الهه می‌آمدند و سرک می‌کشیدند.

سروان دیگر آنجا کاری نداشت. خانه را ترک کرد و سوار ماشین شد تا به اداره برود. هنوز از کوچه خارج نشده بود که دنده‌عقب گرفت.

سروان فروتن در جمع مأموران تشخیص هویت، کلانتری و دکتر جنایی چند سؤال عجیب و غریب از پدر مهتاب پرسید. بعد خیلی آرام و آهسته گفت مهتاب به قتل رسیده است و این یک حادثه نیست.

سروان فروتن در صحنه قتل به فاصله ۱۰ سانتیمتری قسمت فوقانی سر «مهتاب» با دیوار برخورد و از سوی دیگر میخ را در حلقه تابلوی فلزی دید. بعد وقتی سوراخ میخ روی دیوار را بررسی کرد، متوجه شد داخل آن حالتی دارد که نشان می‌دهد میخ شل شده بود، یعنی سوراخ گشادتر بوده است. از آنجا که تابلو در یک صورت صاف پایین می‌آید و لبه تیز قاب عکس می‌تواند به آن شدت در سر مهتاب فرورفته و او را بکشد و این حالت فرار حلقه تابلو از میخ روی دیوار است، به این معنا که میخ روی دیوار بماند و قاب عکس از میخ فرار کند، در این حالت نیز تابلو مماس با دیوار سقوط می‌کند واگر چنین اتفاقی می‌افتاد لبه تیز تابلو در فاصله ۱۰ سانتیمتری بالای سر مهتاب فرود می‌آمد و در این صورت قاب عکس روی سر مقتول می‌افتاد، اما نه با لبه تیز کناره‌ها، بلکه خود عکس و شیشه قاب که با صحنه مطابقت نداشته است.

در صورت دوم اگر به خاطر گشادی جای سوراخ میخ، تابلو سقوط می‌کرد، باز با حالتی متفاوت می‌افتاد و هیچ‌گاه امکان نداشت قاب عکس به صورت عمود پایین بیاید و لبه تیزآن به سر مقتول بخورد، بلکه به صورت مورب یا افقی سقوط می‌کرد که در این صورت باز عکس یا شیشه آن به صورت مقتول اصابت می‌کرد و با صحنه مطابقت نداشته است که نشان می‌داد مرگ مهتاب کوچولو حادثه نبوده و قتل است.

سروان فروتن ردپاهای خون «سیاوش»، «الهه» و «حسام» کوچولو را دید که همگی بالای سر جسد رفته بودند، دستان و گوشه‌ای از لباس‌های الهه نیز خون‌آلود بود، اما همه این چیزها عادی به نظر می‌رسید جز خون‌هایی که روی پاهای حسام کوچولو پاشیده بود، چراکه اگر این پسربچه مانند نامادری و پدرش بالای سر جسد می‌رفت تنها کف پاهایش خون‌آلود می‌شد. خون پاشیده شده روی پاهای حسام کوچولو نشان می‌داد در زمان وارد آمدن ضربه قاب عکس به سر مهتاب کوچولو او بالای سر خواهرش بود.

حسام از همان ابتدای تولد مهتاب با حرف‌های اطرافیان این دختر را عامل بدبختی، بی‌مادری و حضور نامادری در آن خانه می‌دید، پدرش، خاله‌اش و همه این حرف‌ها را در گوش او خوانده بودند، آن شب وقتی درگیری پدر و نامادری‌اش را می‌بیند به یاد همه بدبختی‌هایش می‌افتد. در اقدامی کودکانه دست به چنین کاری می‌زند، بعد سراغ پدر و نامادری‌اش می‌رود.

> هنوز یک سال نگذشته بود، حسام همیشه جای خالی مادر را می‌دید. چه خاطراتی با مامان فاطمه داشت

> بارها در سریال‌های تلویزیون از نامادری حرف‌هایی شنیده بود و خاله مریم هم روزهای نخست مرگ مامان فاطمه حرف‌هایی از نامادری زده بود ...